

چه زبان ار و ار بود شل

در جهان کار شاعری نخل

مشغولی

ای رخ رشک ارغوان من
 ما بجز تو مستلا شده ام
 لذت عشر انقدر بود است
 من که از حدت تو دور شدم
 عیش من با رخ تو توام بود
 چون حدیث سفر را بگفتی
 آبرویم بسا در داد
 شهر بر من زار یان کرد
 من بماندم ای سر حاجت خوا
 خود بر این کار من شتر بود
 اخسرای بخیال بعبینه
 من که از تو وفا طمع دارم
 دوستان را کسی نیارارد
 من بزور نخست دهنم
 که تو این عهد بشکنی با من
 همه عالم ترا حسرت دارند
 عقل صد بار گفت کی میکنی

هیچ آنی چه اید از من
 با غم و در دست اشک شدم
 که بروی تو ام نظم بود است
 چه عجب کرد جان نفور شدم
 ریش دل رازح تو هر بس بود
 از دلم بیخ صبر بر کنزی
 خونم از راه دیده کشاید
 که توبی او چگونه خواستی
 روز و شب بر در بساط حکما
 بنده را خود هر چه در جور بود
 هیچ حاصل نداشت این روی
 تا برم این چنین بود کارم
 چون منی را کسی چنین دارد
 این حکایت درست و لاشتم
 بدر آساید بهشتی با من
 با چو من مفلسیت نگذارند
 رو پس کار خوشیست بنشین

عشق خوبان و سینه او با
 او که سر با سپهر در بار کرد
 این نصیحت عقل نشودم
 من بچنگال قهر افتاده
 هر زده کاری نبود حرفت تو
 دایه رویت بماه نموده
 و هم ابر در تو مار نبود
 بکنایه زنده بر کشتی
 تو فاقه بخورده اندیشه
 که وصال منت بکام نبود
 بچه موجب فکندیم بای
 کرده ابلیس ابله شویا
 علت کوشش سالها داده
 که تو روزیش ناگهان منی
 راست کوفی که هستی بر
 کنده پیری چنین زین شتی
 هست در بند گیر چون ندان
 خدازین تن بغضت در وادان
 که گهی خواندم سنا رپر

نور خورشید دیده خفاش
 سر در دست تو کی دارد
 لاجرم تا سر ای خودیم
 یاز در کرد و سحر افتاده
 ای ذریع آن صلاح و عفت تو
 مات رفت صبا نموده
 با در بر در تو کار نبود
 تا بگرد جهان کس کشتی
 با همه شکر ری از جوی
 یا من میل او مت تمام نبود
 خیره در چنگ پیر گفتاری
 ولی را داده بازی رویا
 استخوانهاش در هم افتاده
 چست بنشته در پس منی
 صورت در دم گرفت تامل
 خدمت نوح کرده درستی
 در دلتش نمازده یک ذره
 کشته ز میر زن کاوان
 گیر خرد کس چنین مادر

دور کردن نواله از دست
زار می کریم و همی کوم
هیچ ممکن بود که یکبارگی

چون جسد کرده که همان
بعد ازین زح بخون همیشیم
کی مرده لب تو سگاری

دلچسب

شرف الدین خوشنمش
از کمر بستگان درگاه
سرخ را دیده ز سر راه
کاتب نفس صفت نهنت
چو در پیش کبریا گاه
که مرا در افکند ز آشت
راست چون حیلنهای دما
طاق ابرو نطن درگاه
چون شنای او در افوا
رایت از غنیت اکا
چون فلک باره با گرا
از جفای مانده در جاه
زا که ایام نیک خو
بدست ماه و هفته کوما
هر چه در دهر هست و ما

انکه بر تخت کمرت نشست
در تکاپوی خدمتش حوزا
و پی امتشمال فرمائش
لطف او بر صحنه ای با
کوه در پیش علم رانج
در نفاذ امور توان گفت
پیش او حکمهای شیر فلک
ای ز رفعت بمنزلی که در
قصه فاقه های که مضم
بر تو پوشیده نیست ازلی
شخصه لطف چون طبع ارم
یوسف باز دیده خروم
عقاد و مپس از خند ابر
تا بقدر بر لبهای فلک
مدد مدت بقای تو با

در طلب

دست و دل تو برت کاف و نون کند گور ایام نعت شریعت فزون کند بر و شمتان دولت تو آزمون کند در جشن معرکه همه را بر ز خون کند دایم بحمل عصمت نور مبین کند بر دم لگام بر هر سپهر چون کند گرچه ز فاقه رامت عمرم بکون کند از حضرت تو قصد و کراهی ن کند وز نه مثال ده که ز بهشت مردم ن کند	ای حسرت که از بی ابداع کانت بقیان چرخ سپهر خطا نگاه بر بند یعنی که دست عاقله آتش بخش هر کانه سری که ز همت تهری شاه تویی که عشره و در می قه قه دیش موکب و شاقان تو کوش از ده گمت جدا شوم من خستیا چون مجار افاسل عالم خاست کار معاش من بطسرتی کرم آست
--	--

در انبساط و جوی

رضیت که بد میان در از باره کشید که تا بدین چه این سخن در از کشید که کار بار عسری سجد نبار کشید که چشم سومی جماع از ره مجاز کشید تا نام شده که گادن کار باز کشید	صد است و عده لغام او دقیقه بود آن حسرت سان آنست زیده هیچ توقع فضل کس جز کرداشت حقیقت چو شہوت عین نخست که هر کس در میان کار زود
---	--

تمت القطع

مبارک

غزلتایف

<p>آرد بر ما بخت علی ز عم جان ترا ماکی گذرانیم غمسم تا که زارا در خنده کشتاده لب ان بکنده ترا اکنون نتوانم که ز من برود تو ترا زان لاجرم از دست نهان گریه ترا بیچرم غم عشق فلان کشت فلان ترا جانی و در پستدار بود عشق تو جان ترا چشم تو صفت آن منی بدایم ترا تیر سینه سازم قره لعل قشای ترا دانی که خریدار نباشد دلم ترا چون دست ملک سیم ز معدن جان ترا</p>	<p>یار بسبب ساز که آن مهر رویا هر شب باید خوش از اب و دود بختا و مرا این دل خون است چه دردم خواهم که گشتم با رخسار اش لیکن نغمه میان من و تو موسی سخنند خون دل من یز و میسند پس که گویند که جان بچشم پیش تو سهلت که خود در خست من خون دل اسل ز ما کرم که ز لعل تو و دمی باز که نسیم جان کفنی که دلت شاد کنیم عشق و دلم سواهی ای باب لم جمله بر انداخت</p>
---	---

چشم آهوی که بید چشم ز کبر ترا
 مید و چون مغز خاود استخوان کبر ترا

<p>چسب بر مرکب کل نقاشی صورت ترا داده اند از سر مه کو با آب شیره ترا که بیند حلقه زلف که کبر ترا از نمودم بارها ای ناله بشیر ترا</p>	<p>سکرت آرزوه کرده در لطافت کشت از شهیدان بکامت هر کز افغان بخت میشود در جان سبیل شد آتش برین محرمم اجابت برستی خاموش برین</p>
---	---

گرد روی و آرایش سمانی
شاد نشین که بخشید ز نقصه ترا

صیاد بندوره آهوی حرم ماز تو صدم را نتوانست کشیدن بوی تو صبا کر بر سا ند ما غم دیریت که از خون جگر دیدی از سوختگی سر به چشم تو عزیز است من غم و هم غم من از روز اول	گرا هوی چشمش تو اموجه هم نقاس مال تو چو گرفت تو سلم را از نکت کل باز کشم قوت شرم ترسم که فراموش کنم سا غم را گاهی نظری هم کن ای شوخ هم شادم که ندیدم می فرقت غم
---	--

از اسباب تعلق چو طنبی که بری سید
مرون بخت از کشور سدا قدم

کشد کرد دست گاهی بر آن زلف سباز ز بجز روی او بادین سینه م لبان جام می بوسم با غم سوید دل از چشم میگویش کسوان عقده هم غم عشقتش تا می جای کرد در دل غم مگر روز دهر بس ابا وجود خصمت تو	عجب بود که میخواهد دست از دل مارا که او دید است عکس صوت آن با بسیار علاوت بین بوسید است آن لعل شکرها که گاهی شیندم نام زنده با ده بیمار کسی کوزه گر جا تو انداد و در مارا چنان از چهره رت میکند شرم ز ما
---	---

طهر از نسب بکاران جوان عشق افروشد
زمانه از کجا آورد حدی بنسبک سوآ

کی توان بخشیر کردن عمری بنیاد را	توسیلیمان با بگذار و معجز ما در را
----------------------------------	------------------------------------

خوب پیدا کرد اندر مستور و مستور
کی شناسد طفل قدر سیل استوار
داد بر با و فایز بنیاد و قوم عاوا
سر و چون حسنم آرد و دشمنان

عشق متجرب است سونی در بنای خوش
صد همتای عشق تراکی بوالهوس در
ای شکر دست کوتاه کن بطلو جان
از دعوت می نشاند سر را جری

استخوانم شکل موسی عاشر شد از غم
در صغیر آید ششم خون بر کفم سپردا

تا ز دستان غفلت است چون با
سر ز داز روشندی بریم گردون
بعل مار تربیت کرد است و از آن
صیحه چون می رفت بر کور مجنون

می کشد هر صبح دم تیغ شفق کون اقبال
سر بر آرزو خواب غفلت از بحر خیزی
خون لوارده و عشق او از رنگ
می کشد از جا و سپندار و کی لیلی میرسد

در دل شب از می شوی صبحی کن
تا بیا لیت نیارده پیش چون اقبال

نظر بر چه اندازم بحکم کلمه
اگر در عیش ما بشم تا سحر حق با من است
نمیدانم چه پراید صبح دم این است
دل از به شکست از من چه بشکن شکست
که عکس تو افکنده است عالم درین است

خیالش تا سحر با من یک پیر این است
سحر از خانه گو یا غم بیدار
بند و در بر و می تا و پد در غم و جام
شکستم توبه از بس شکن در زلف و دم
نیم شوق من کو یاکشاد از رخ تابان

لهیز از مصر حسن او نیم صبح می آید
شام شوق من بوی این پیر این است

بار میخواره منی و شمع و به دست
بدر میگرد بگردش و سلامی در او
دل هر دیو دل از ما که بدمان
بشت بر صومعه کردیم سوی تنگه
زلف ز خیر و شش که سر امان
با حریفان قلند در بخت استم

با حریفان حسد آفات و ن است
سر خم را بکشاد و در غنم را در
کشت دیوانه و اشقه و در خیر
خرقه را پاره بگردان و همی بکشت
رقم کف بر ما بر نشاند و
ز پد بر هم زده و کاسه بکف کوزه

چون طهر از سران لعل که بخت
که گینت که هر بیست از و بخت

خواجه حین خم زلفت ز کتاب کرد
که آفتاب نه از چه ای مکان ارد
تو با نیاز فکندی بجه زلف سیا
بگو خواب که امشب میاید به

رخ تو آینه از دست آفتاب گرفت
تو چون سوار شدی نه در کاب گرفت
فغان ز خنلق بر آید که آفتاب گرفت
حسیریه که مکان بود آب گرفت

میان آب بمن برید داد
فغان که دشمن جان من مرا خواب گرفت

چو تاب و می ابروه نقابت گرفت
کسی بر سر خواب سحر شب چون زد
گر که شبنم بدست باز خدای
ز بومی مانده لعل تو ناف بهوی صن
ببوسه لبش دل نمیشود سیرا

ز خویش زخم و کفتم که آفتاب گرفت
نهر از دولت بیدار را خواب گرفت
چگونه جای بد امان آفت گرفت
ز شرم من شد خون بی شکنا گرفت
چگونه شدند تو اندر کوه گرفت

از خواب

<p>که بر کن کل تواند ز خود کلا گرفت</p>	<p>تر اینه شایسته بر آبی لب جوش</p>
<p>هر که سینم بکینه بر کسی دارد و طنیر و امن آل ابو تراب گرفت</p>	<p></p>
<p>وجود هر دو درین کارخانه در کار است که تا نسجه هم از جنس تار زمار است کسی که گشتخت نخت مردار است کسی که زنده زنده برسد آن بود عیار همیشه سختی به بر خیزد کران بار است شفا ده بکسی کوز عشق بخمار است خوشا دلی که بر یک صبح بیدار است</p>	<p>میان عشق و هوس که چه فرق بسیار تو پیر و عمل نیک شو بجز هر اصل جو عاقبت همه کس را فنا بود در شهید معرکه تو ز زنده کس عاری نیست برادر و راه مانده طریق هر وقت نیست دعا کنیم جو بحق بر آوران گویم هزار قافله از کاروان سفیر گشت</p>
<p>طنیر آینه را طالع سگداریست همیشه شوق اورا طلوع دیدار است</p>	<p></p>
<p>بر کل فکند سبیل زلف سیاه بچون کسان نمود لب و لب و نگاه کفای که میرد ز دولت و دوان روید زینت نظری خودی کج</p>	<p>برفق سر نهاده جوز کس کلان کشم طلال ابرو بیت ای چگونه است کشم چشم پر از مژده و شن از یو از بخت بلند بود عهد سر است</p>
<p>نخل قد طهری ز مری جمیده است وا حشر تا که گشته ز تار کلاه گنج</p>	<p></p>
<p>گرفته ناز تو از ملک حسن خیابان</p>	<p>ز می بر عمت صد فرا دل آید</p>

طراوت گل روی ترانه لازمه کل ز شرم وی تو بار از مهر کشته کما زبان شوق انا اتحی تا بنی بگفت خداک غنم نهان هر سده ره	زناکت قدس ترا نه سر و نه گنج ز روی عشق بت انحراف گرفته و آن که نیت دعوی عشق تو کاه کس حلاج همیشه تیر اجل عجب نیت علا
--	---

سر و طهر که پارس بر کدارم که بر سرم بود از رکت تو عالم	
---	--

آنم که نیت در دل من عانی از فیض عشق کو هر معنی است و لم قارون هلاک کشت به نور از غور و عبرت ز کوه گیر که کان و شیر است دایم حریص است در دل از روی	در می ز بحر نیسه نسفتم برای کج ای دل عجب مدار بود از جامی کج آید کوشش طالب دنیا صدی کج بخشد بخلق و ایج بگرد بهای کج چون باز خاک مخورد از آشتهای کج
---	--

آن قانعی که تارک دنیا بود طهر از جذبه غما بود این ربای کج	
--	--

سدا رشو که با غمه غفلت شراب صبح چشمی بستم ویم و جوانی سادرت یک لعه دید صبح ز خورشید و محو خندان مشو که رستس صا و فان و نهان شود ز دیده ز شرم تو آفتاب هر سجده مباد شهیدان عشق او	بهر بود و بدنبیب زندان خواب صبح دید می بکفین بسرا و شبای صبح بنمای رخ که جان هم امی آفتاب صبح بگر تو از بستم با در رکاب صبح چون عهد اگر طلوع کمی آفتاب صبح خوین کهن سبیلوه در آمد سحاب صبح
---	---

۱۰۰

شاید بر اوج سفیر سام طهر را
دستی دم برشته کوه طاب صبح

واخه در عالم کسی کرد او تسای مسکنه
بر من آن کردی که باشه سیاهی
حال چون دخی این در بکین ای مسکنه
گر خپه راشد کز میلی در کوا ای مسکنه
هیج جانی صبر اگر بی آب مای مسکنه
بر سپهر هر دو ح شاه مای مسکنه

باز بر جانم فراقت باوشای مسکنه
شهر سبرم تا سپاه عشق تو غارت مسکنه
بیکام گشت عشقت ای ای کردی کنه
چشم تو دعوی خونم کرد و ابرو شکر کنه
بر غنم کفی صبوی کن می شاید کنه
بز طهر این عضه کز نه که طبع او ز طهر

شهریار شیر کنه حضرت الدین مشکین
اکه شمشیرش شیران کنه خوامی

بزرگ لبست زاوه کان آب ندارد
کیت ذره دل لاله سیرا ندارد
اگر که چو خستر هوس خواب ندارد
خود عشق تو بجز لبست که پایا ندارد
دست از من در باخته اسباب ندارد
گر طاق دو بروی تو محراب ندارد
آن قطره که حاضرت غایت ندارد

شمع رخت شمع فلک تاب ندارد
زان خالیه که طره کلبوی تو نیست
تشریف خیال تو هیاتت و لیکن
کنم تیر کو هر مقصود رسد دل
تا بر سر بسا او بود چشم تو کردون
کیتی ز قلم گم گشت بد دل کهنس
در وقت با دام تو از دیده بام

از عسبر کجا بر خورد اکنس که شب روز
بر یاد لبست جام می نایب دارد

سور عشقت نشاط جان برود
 بز عشق تو هر که خوابد با غمت
 سماعی میکنند و چشم و تا
 از ذوق تو نسیم حانی تا
 بار عشقت لم جلوه کشد
 خوم از دیده محک هر دم
 دل بلوی تو در و عشق تو
 بر سر کوی تو همه دل در
 شادم از درد او که کشد

طاقت از دل زین تو جان برود
 چشمست تو اشش روان برود
 خواب از چشم مردمان برود
 زود باشد که بجزرت این برود
 میل کے باری انجان برود
 تا که بنیاد خانان برود
 چون گویت و دهبان برود
 آورد ناله و فغان برود
 ناله من بر آسمان برود

جو رگم کن و گزین غمت طهر
 پس سلطان کین استبان

لب لغت خط تر میسید
 رخت مشور خویر شبیه
 روان یوسف مصری آن
 دل از حسه تو بر رخسار زخم
 عطار در بر فلک هر شام و خفتن
 بر آن رخ زلفش میکن تو بر دم
 خط آیات خیر اعمار
 برات نام او از ابرار

از این مهمل خوشتر میسید
 کنون طغرائش بر سر میسید
 خطابت عبد صغیر میسید
 نوکوشه قصه بر زری میسید
 بر آن خط مژور میسید
 پریشانست و ابر میسید
 ندارد نهنم از بر میسید
 نه من و جسم در خور میسید

انیرا و دم دم در خاک کویش / از خط خوشش بر آن می نویسند

چون نام عشق از آنرا نویسند / قلم نام تو را بر من نویسند

<p>چون بسیر تو از حد تقدیر بر آید ز بختش از فرق تو ایام در آید ای بس که صبا در چمن سبزه خوان بر بوی زلف تو از روده وقت در اندم که صبا ناله کیسوی بویکشاید جان دست زان در ریش زلف هرگز</p>	<p>بس آنکه که از جا روی کتیر بر آید تا این دل دیوانه بر بخت بر آید تا قدرش از تو چون بر آید تعجب کنان با و جایگر بر آید آه از حکر سوخته است بر آید زمین چاه کل الوده و لکیر بر آید</p>
--	---

از صحت جان اینس امید بیدم / کز زرد که چشم تو بخت بر آید

<p>گر کل رخسار او غم کستان کند و رسته وی ترا ماه بیند برش نیت چو روی تو ماه زنده بر رفته سلسله زلف تو بادل و او ایگان در تو در جان من چشمه زود ماگر</p>	<p>کل تمبشای او روی میان کند تنه دل او در و پیشکش از جان کند نترسد و در کشد زخ چه پنهان کند آنچه کند ماه تو همه وزان کند و نسل تو اش کشی شمت در مان کند</p>
---	---

ورنه عشقت هر دیده بر آنجا نهاد / کز تو بر شمش بار ناله و افغان کند

زمین نشسته ز عجب بر نیام / هوا پر شکست او فریاد

صبا پس چون م عسی هم حریم مانع از آن شد و سن خط سبز و لب لعل کارم لب و دندان او کشتن جان نهاد و لعل از نار بر سر	بحر روح پرور است که آن کل ماه پیکر است پر طوطی و شکر است چو لعل و لولو در است ز مشک سوه و مهر است
---	---

نمود از اوز س نور سخن را
 طهر از اوز اطر من است

بر تو حسن تو در بحر اذاحتها تا نظر کرده حست شد اول طایران خرد ز سعی شناسانی تو لذت تیغ تو در کام همه مانده بود شده از فاق شد عشق تو تا جان جفا	آتش است که ز خشک و ز احمدا اهل دل ایند را از نظر ز احمدا در میان طلب بال و پراد احمدا کشتگانی که بی پای تو سر احمدا بسکه بر شارع دلهما که ز احمدا
--	---

صفت و فله
 از سر تا کوه مار معانیت طهر
 از سر تا کوه سوسم ز احمدا
 صفت و فله

فرسوده منقش قراک و ار کرد اندم که موشش در ناوان کعبه روزیکه در بدخشان تیغ بر خیار بند در کوه های شیرین خسر و خیزند چون شاخ کاو کوی بر کوه سار کرد	غبر فسان ز را و تراک و ار کرد چون جایی خواب ساز و شک تا کرد با لوده و شیخه خیمال مار کرد امثال فاریابی لعل عند ار کرد سلوار آب طوسه چون مار کرد
---	---

بهران حرفت بخت سبب شود
دوزخ حرفت مشقه ابرم شود

کاساب حسرت شرح ششم کلام شود
آب و کرف و نسبتی نگا ابرم شود

خواهم که سر رسیده در ابرم باقی
در آب و رنگ عارضش این نظر

در یابی همی که جبابش بود طهر
کس نیست آنکه مانع را ابرم شود

از بدخشان بارهای لعل سرور
حیرتی دارم که دل از حاجی خون
عشق را از کم خون از دست مجنون
کشی عاشق با و شرطه وارون

بتو مشب از دل مانده خون
کس باستانی بدون ناید بازار و طن
بر رکب لیلی بر د فضا و نوک شتر
از خجالت بقا در چشم بر لطف کرد

آسمان هم از طایع عشق منور و یسر
بسکه آه عاشقان را روح کرد و یسر

سخن لعل لبان تو رنگ میکند
ز غیرت آتش غم در فک میکند
بسان کاغذ عکس از نوک میکند
سراغ غنچه ز نوک خدا کند میکند
خلط که آینه از آه زنگ میکند
ز بسکه راه شکر خنده تنگ میکند
گفت از ساله رخ از باوه پاک میکند

لب تورا ه سخن را عین میکند
نقاب اگر ز رخ نسیم کند میکند
اگر ز شرم بیک کل فکری برفع
زیارت دل من در خزان کند بیل
ضغای پی اش از آه فروق بر شد
ز تنگی و بهش خنده ما تمام با
چسان بود که زنگ می طهری که من

<p>امید بوسه بر آن لب کسی خیال کند که بوسه داده بکس از خود دل کند</p>	
<p>کسی کند که بهم اندیشه وصال کند زمرده نیز فرشته همین سوال کند کسی از طمع اندیشه وصال کند</p>	<p>طمع بوصول تو چون شده امید بر آب عجب از آنکه نشانت بوالهوس رسد بکوی عشق تو فریاد نیست پرور</p>
<p>بسی که و سوسه عقل دست یافت ببوشش داده که این رفیع انظار کند</p>	
<p>از صفا ایستد منظور نظر با از نسیم بسجدهم تا غنچه وای شمع روشن در میان شعله ایستد بس که تن در برنج عشق او هیولا با وجود اشک ممانون در میشود</p>	<p>دل جو صافی شد حقیقت را شایسته میفتد صد عقده از نور دل مرغ چین کی تو آنم شعده عشق ترا در دل نهفت سایه را اگر بگری از شخص مانده گریه میاید مرا از تنک چشمهای</p>
<p>تا توانی در تضرع کوشش شهابی ز آنکه در غای اجابت در سحر وای</p>	
<p>بلک نیستی اهل عشق جا دارد که باید طمع خوی آه و باد دارد که نشد از سر فرو دمان غنچه دارد چو رقی شعله شد چشم بر کیا دارد بجز تم که دل نهفت در جای جا دارد</p>	<p>کشتی که بچو شر روی در فاد حریر را بنو تاب دوری از رویم بجز تنه و مغز چشم شیر را ضعیف ز عشق تو پیش میورد درین مکان محقر بزار که غنچه است</p>

بدر

نه بوی عشقی ازین در کاسه آ
نه آه دلکشی ازین در باره آ

چو گوید کان دل خود با یکی فریبی	غبار خانه بستان که بار میاید
کسی جواب مراد شکایت تو ندان	جواب من کنی از کوه سار میاید
گذشت غیر و نیاید شبی با نینم	بکار چو بیند چسکار میاید
خران که نخل شباب مر از ما آید	ازین چو سود که فصل بهار میاید

سکایت از بود در کار خواهد کرد
طنبر اگر چه نه اندر شتار میاید

ای سمایون لطن از لطنی با نیکم	لطو طیم در نفس از من شکری با نیکم
سک قضای تو ام خورده ز خونم جگر کی	چون بس که بخورم از من جگر کی با نیکم
شب اسیدم از روز لاف نشسته بود	بنام روی و نسیم حسری با نیکم
پای که باز گرفتیم تو من آن در گرا	تو ز من با پای سپید دگری با نیکم

ای بوزنده تن و زنده تو جان من
تو ز غیب ارکان کاشکری با نیکم

دوش از در گلستان خنده بودم با نیکم	خواب خوش آمد مرا در کنار آن جان
نیم شب مرغی بیاید در میان کل	مانند نبرد عاشقان از صدر اصدان
گفتم ای مرغک مرغی که چیک بسیار	گفت از غم که هستم عاشقان غمنا

گفتم ای مرغک مرغی که چیک بسیار
گفت عالم بر سر دانت رو با نیکم

ای خود فی حکمت مردم غم خو
مرهم لطف در آرد در تن مجروح
نیدم غمت اندر دل منصور
کی در چشم تو با برست تا فرجام
مرغزار عشق از صد مرغ آید
که غشقت مرد از نور باوی

در پی از اراد ما بس شبه اغیار
میکنند شقیب دل انکار کار
نیر عشقت بحق گویند با مقدر
غیر بشاران بنار و کس آن در بار
در غمت تو بماند اماله در طرز
تندی جوشت فرزند در دل تار

گر چه خشن در ده شبها از دل جنت
میکنند زور طینت از لطف کج قار

ای کاش جوانی و ای لاله زار
فیض محبت آمده در زندگایم
هنگام مرگ ما جسم و عوالت
از بیج شتر ایسر دان باز من سوا

سنگینه از نسیم وفایت بهار
است حیات هر تو در جوی بهار
کایم حمیت مراد شمار
ارسی دمی قرار بخنیر سوار

بر خود طهر کفتم عتبارت
همدوشش مرگ مردم اندر گمار

خوشا کسی که براه فیا بود خوشتر
بدین فیا بغض هم آشیان نشوی
چه کسره میری از اخلاط با ایلان
بخونبار که از دودمان بوشم
ببرزه غافل از انجام کاز خوشی

امید و بیم نذار در کس که نفع و ضرر
ز حرص بس مرار اگر کشانی پر
بخر شراره و دود از دکان
حرا که مانده ز آتش نشان جاکتر
گذشت عسر و سختی که صیت ز اسفر

رسد چشم جهان من من بوی لعل
اگر دیده کس خاک مقدم سید

طنیر شد لب ایند از مغرت
که نوشت از قدم لطف فی کوش

تا بشد آرزو محکم بودی کس
کم مباد و اما بد عشق محار از بوا
بس که بر دل شد جا از هجوم عشق
بیم آن درم که صید جانکد باری
زلف او زهرین شو چشمش کو که درود
شیر و طراز شیر چون بار آمد
دل چاک سینه ویت تا شایه
پنجو عیال کو چمن ایند از چاک هفت
در همیشه غیر اگر نه باشد کوهما
باغ را حاجت نشاید با وجود رو
کاشکی با مجمل بسکه مدوی درک
و حیان بخدر ایم آشت از ارم

آنچه من دیدم انبانی مان خود
جو کم از از ایشان کج نهانی

جلوه از قدرت ای سر در آن بار
موی از زلف تو سر شتابان بار
در بر ما چون حدیث و مهبت موهبت
شخی از موی مسانیت بنیان بار
بر کز نگاه خیالت خوشد افتادیم
از عهده خصود و چشم طران بار
اگر از دست و زبانش زبان بار
رو رخسار بگذار در زبان بار

گر شود لطف خوشت بر قه راه
ناوک غنچه واروی کمان بار

ولا چون غنچه خشک بوش و ما کدبان
تباره بمغنض بلبلان بستان بار
بخود ببری شو و عیالین از خا
درون جامه کل بچو بوی نهان بار

اگر که مقصد ازین ه طریقی کعبه بود
چو هر چند بگردی مگرد جوان

تمام آه تو کوناوک مغنایان باش
چو ماه گاسته قانع نمیه بان باش

کنو که مسته شدی از نگاه خال مار
طهر مسته گرفته پای دوران باش

قدش از جلو غارت میگرد
کاش از مازکی افکار کرد
شوم من سایه در باشم
از آن سنجید شاید یوسف
ز عشق امر و چندان کردم

بلا باشد چو ساید در غو
گر از ششم کند آوزه کوش
کشد تا سایه او را در اعویش
که بود از عشق تشکی در راز و
که آب چشم من بگشت از او

حدیث عشق مسودر ما نرا
طهر از این سخن یک نخله خالو

بجان و شی اگر بوسه ان لب سکر
نه اینچنان دل گشته هوای تو
بد شدی بد شدی و آن خسته من
مفرح از پی دران دل کجا حوم
هزار چشمه شد از جو بار چشم و هو
بو که بر کل سوری چکو به چشم
نه طاقی که بجز تو صبر کنم
بر آن سرم که گم جان من بقر

فهم جان عزیزت که رایگان کج
نه روز واقعه از خوشتر بود جرم
تن و باره در آید درانی از درم
ز لعل و چهره نجی اگر کل و شکر
کشد زبانه ز عشق تو آتش از حکم
که هست بی کل وی قیاس در نظم
خسبستی که بروی تو کنیظ نکر
کنی قبول اگر این هستیر ما خصم

کج

من که هر شب با خالت دیده او خون کشتم
حاشی با عشق و کرسه را چون کشتم

وقت آن آمد که یاد در این مومن کشتم
حاشی که خجایت ناله بر کرد و خون کشتم
جان در او دستیکم از میان کشتم

شد گریه با هم بر سوانی میان حلق کشتم
گرچه کرد و دم بر دانی بس کرد و جان کشتم
در دوزخ جان من پیرنی جز عشق کشتم

چون هزار از دامن عشقت فرارم و کشتم
چون شفتی سر کمرسان من اندر کشتم

سودای سر زلفش در سایه خود دیدم
بر کوشش لب مردم افسانه خود دیدم
من کردش کرد و ترا در آه خود دیدم
در حوصله او چون پرايه خود دیدم

در حلقه ز بخرش روانه خود دیدم
چندانکه نظر کردم هر جا که سفر کردم
در زرع هر دشمن افتاده و صد زین
هر که بکنم دل را کلفت عاتق کند

گردیده بر د خون دل میشودم چون
لب بر لب سراز می بماند خود دیدم

از شوق می کشند زبان و دهان هم
شکرشان و ندسوی آشیان هم
درج و تائب ز مرز هر حلقه خوان هم
دادند بر یکی بطریق نشان هم
در مانده در بیابان بی میان هم
هستند اگر ز راه و فاهران هم

ای بلبلان بگرد تو طبل اللسان هم
شیرین شهد شکر تو منقار طوطیان هم
زلفین جوربان شنای تو مویز
منزل یکی جاوید و صد با حلا
ایمان ابروان ز اشارت چشم با
سر کجا غمی رسید بسویت کند

دل بسگان بسد زلف او طهر
سرسلفه کرده اند مرا در میان هم

باز سگ تو به بر میانی میازدیم
ما چو صاحب دلتان و بهر پشت ما زدیم
خود ما بست بد جوانی ما بکارتی ما زدیم
ما دل خود را بر راه عشق دریا زدیم
کوه کهن بر سر زد و ما تیش بر بار زدیم

موسم گل بود و از تقوی هم زدیم
بر کف دست از طمع و نیت ما زدیم
در حقیقت لن ترانی کرده نوسیدی
رهبران عقل ساحل احسان زدیم
عشق او فرهاد را کشت و ما را زدیم

چون طهر است خجاک آه کردیم
بسکه و ایم هر حساب بر پایه اهل زدیم

راه عم سیر کی ایند دل ما بزم
کاش در گردن اشوخ خیال ما بزم
بل کاشن پروانه محسن ما بزم
ما کی عقده کشای کرده دل ما بزم
در حقیقت چه دریا چه حاصل ما بزم
وای مین درین جمله غافل ما بزم

چند چون داغ هوس سخطه جان ما بزم
دست من جز مراد است و می سکویه
کل خزان کرد و خاموش شمع و شمع
ما خن سکر تم از سود کی افتاد ز کا
خانه بر دوش و طلبکار فام چو چای
دل هوس مشیه جل و طلب نفس ما بزم

اندنی نیست در این جمله بر خلق طهر
ای خوش آنوقت که در خمر من ما بزم

بگردن سبزه از زلف کافر می دارم
من اندر نشیبه سوان کف خاکسری دارم

من از بهر رسیدن تی سحر می دارم
بخوان من اگر طهری بپای عشق تری دارم

کلمه

سری ابروی تو که باو آن خدی تو
سرم اگر جدا سازد که من تو ببری

ظنیر ازین کداسی لاف شاهی تواند زد
که از ترک جهان هر روز بر سر سرتی آرد

من از آن حسیان زان طبلانم سراغ هستیم از غمی جوی کهی تپسایه مال همایم هماکرد و سمند طینت از عشق سجبارم کن ای ساقی که یکر بیاعفا و با من هم سمن شو	که فی درشت و فی در بوستام تضعفتا پس اگر خواهی تمام کهی با جعد و یکت اشیا نم ز بس نیرد شتر از استخوانم عشر توبه دار و سر کرام که من هم از شما پیکانم
---	--

ظنیر اگر تضعفت اگر آید نسبی
بریزد عضو چون ک حسرتانم

در اسجای چشم من و تماشا کن چو نور سیده کتب غزوات استاد جانی نه بود دواع عشق بر دستم کره کشانی غنچه بس ای نسیم صبا چو بوی حبابه بومف سیده تیغوی	نگاه مردم آبی و سیرد کن تو هم طفل تو آموز خود مدار کن بدین نشانه مراد و خورشید کن ز کار بیل شوه یک کوه و آکن تو هم ز خاک درش خشمش نمای کن
--	---

مکن بسوی ریشبان نگاه ستانه
گر شمه راعمه وقت ظنیر شد کن

انچه دی کار شسته میکنی امروز
اطمع خوشه کنندم مکن از دایه جو

ملکام ازل از جام حقیقت فرزند
بودن کیشبه در دامن مادر است
تو ام استند بهم فصل کل و شب
بج بهیوه میردنی است زنی ز
آنچه تو کسب نمائی برای کری است

هو سس الود مجاز لب شیرین
چشم عبرت بختا و سب کر مرده تو
رفعت ازت در این سخن
چون مدد بر یک کرده آن قانع
اسیار چه ذخیره است چندین

لا تکلف حوز اداعی خو خواند طهر
زود لک آجات ن و مستانه

فکر بگانه رغشقت نبود جز بهی
بجو بر راعه در رفتند هموم
آه افسرده فلاك چه خواهد کرد
زین فکر و نتواند که برودن بکس
کرده با موعن حسبر از محل لیلی دارد
رؤ و صلش دل ازین سینه صدک بود

عکبوتی نمکذ غیر شکار کسی
ز دهر کس که رسیدم سیدم
آه نسی گرم کرد و ز هموم نفسی
عاز فان کرده و یزد درین شستی
پس سیر الاله صحر است بشکل
بجو میل که کند سیر حرم در نفسی

بی حزان با و بعبا چمن طبع طهر
که سرتازه نهال تو بود ناله

اگر کبوی تو قدر عنسار داشتی
سپهرمان در آنچه داشتی چون خورشید
بی منتا و نهالم ز یادین زودی
هزار گل ز گلستان عسری حیدم

ز صدر مجلس فغوز عار داشتی
اگر چو ماه مستر صی مدار داشتی
اگر که اسب ازین حوسار داشتی
اگر که طاقت یک نشخار داشتی

صبا بوسی از آن برکتان است از آن در بر آن شیرین است ز سواد بی لبست و عسرتان مرا بار می بین افسون زبان است	لطافت در جان وی تو دار سکر در فی چو خلقت سبز و تری دل کان خون شد اول تو جان چون مذاحم تا چه میخواند لبست زان
---	---

در غم بر طبع ازفته کشاد
درست معذات صاحبان

کین اشک سبک ما عقیق حکری است زلف از رخ تو آفت در قمری است شمع همه شب کرده یاد سحری است بیچاره دل ما که دل بیکری است حرفی که شنیدم خبر سحری است هر چند در اینجا اثری است	دل از غم عشق تو سر برده در می د بهر هم زین لطف تو بجز نادوستی است از آرزوی هستی از ذوق خموشی رفتند رفیقان حکم و امانت از هر که سراغ تو من از خواب گزشت در عالم وحدت اثرم هست نمایان
--	--

در خلقت یکبوه ز بی برکی خویش
نخل تو طهر از چه سبب بی ثمری است

فی الرباعینک

یا کشته پریشان دل موری را شوریده سینه زلف تو سوی از ما	می آنگه بکس رسیده وری را تا گاه بر آورد بدین رسوائی
---	--

و کله